

# آئینہ نوروز

احمد شکیب «بزرگ امید»

بہار 1388 خورشیدی



بسم الله الرحمن الرحيم

شماره پيهم ثبت: 44

شناسنامه کتاب:

نام کتاب:	آيينه نوروز (مثنوی)
شاعر:	احمد شکیب بزرگ امید
ناشر:	انجمن نویسندگان بلخ
رایانه و برگ آرایه از:	سید مقصود اکبری
طرح پشتی از:	سید مقصود اکبری
چاپ یکم:	1388 هجری خورشیدی
جای چاپ:	کابل
شماره گان:	2000 نسخه

این کتاب به هزینه شرکت تبلیغاتی کابل گروپ به چاپ رسید  
حق چاپ محفوظ برای مؤلف است

# فهرست

5	پیشکش.....
7	دیباچه.....
9	واپدیداری فره.....
13	گفت و گوی هستی با نوروز.....
16	راز گفتن زرمان با نوروز.....
20	همپرسگی نوروز و دین - بانو.....
23	دیدن نوروز بهار را در خواب.....
24	گفت و گوی گل آفتاب گردان با نوروز.....
27	داستان نوروز و رنگین کمان.....
28	رسیدن نوروز بر فراز هکر.....
32	همپرسگی نوروز با مهران دخت.....
37	نوروز و راه خواب سیمرغ.....
41	رسیدن نوروز به بیشه مهرگان.....
51	بهم رسیدن نوروز و بهار.....
59	دزدیدن دشیار دیو بهار را.....
66	بالا گرفتن کار اژدهاک.....
69	گریختن نوروز از دم اژدها.....
74	آفرین خواندن نوروز بر داریوش.....
76	رهسپار شدن نوروز به کوشانشهر.....
79	فرا پدیداری فره.....

جاودان دارد ز هر زشتی به دور  
بر ترش دارد گذر بر ماه و هور

این چنین فرّه دگر باره رسید  
با دم نوروژ خوبان گسترید

خه خه ای کبک دری، ای فرّهی  
ای همه زبینه ی بخت مهی

در رگ زروان همیشه شاد باش  
همچنان ما را دل و بنیاد باش

آینه بندان نوروژ تو ایم  
گرچه تشنه، دُردی افروز تو ایم

با تو ما را از گزندی پاک نیست!  
خوش بمان، ای آنکه چون تو پاک نیست!

اهرم‌ن از نام او ترسد چو مرگ  
خوش بدارش، نیک سامه همچو ارگ

با وی ات باکی مباد از دژسگال  
از فرش یابی دم دشمن فتال

اردشیرِ بابکِسانِ راستان  
گفت: دارم، برتر اش از پاک جان

و آنگهی ساسانیان نیوزاد  
از فر نوروز می بودند شاد

این چنین این آبخیز راستی  
مانده زایشان بی کم و بی کاستی

در خراسان، پیشوای راستان  
آن خيام، آن ناخدای باستان

گفت: مر کشتی جانرا بادبان  
بود خواهد جشن نوروز رکدان

فرّه اش انگیخت تا نوروز را  
این فغ مهرآور پیروز را

پیشکش به

مادر جانم

بانو نفس «جهید»

آنکه پیوسته

چراغ راهم بوده است

و پنجره های باور آبسالی را

بروی جانهای زمستانی

گشوده است

و آنگهی فرمود فغفور گُشان

تا به پا دارند جشنی بی خزان

گفت: نوروزا، نشین بر تخت خویش

بر خور از سرمایه و از بخت خویش

و آنگهی نوروز را بنشاختند

جایگاهی برترینش ساختند

## فرا پدیداری فره

همچنین تا اردشیر آمد به گاه

بود نوروز گزینان پادشاه

تسُر آزاده، گفتش: ای خدیو

گر بخواهی دور کرد از خویش دیو

جنگل نوروز را انبوه دار

از می نوروز اندوهان گسار

راستی از دامن او خاسته

از دَمش گیتی شده آراسته

## دیباچه

زبان شیرین پارسی دری در شمار چهار زبان والا - دانشی پذیرفته شده از سوی انجمن جهانی زبان شناسان بوده است. استواری آرمان باوری کوروش و داریوش، برتری روان جهان پهلوان سرواد، فردوسی خراسانی، باغستان آسمانی مولانا جلال الدین محمد بلخی، شور بیکرانه ی «سعدی» و «حافظ» و سرانجام، شهر بند دادخواهانه ی فریادهای «شاملو» و گریستن های «آخوان»، آینه ی ویژگی و یکتایی آن است. اگر زبانهای لاتینی و یونانی باستانی فرو خفتند، و اگر سانسکریت، جا را برای زبانها و گویشهای امروزی تهی کرد، فارسی ماندگار ایستاد و به گفته ی جاویدانیا پرویز «ناتل خانلری» هنوز آن فارسی پهلوان است که بود. آنچه می خوانید گوشه ی از سره سرایی بدین زبان است، و همواره گی این شگرد، به والایش توانش واژه گانی و دستوری آن به گونه ی سامانمند و خود - ویژه خواهد افزود.

گردش این اختران آسمان  
می نگرداند کهن این داستان

رودِ وَخَشْت، می فرستد صد درود  
ای تو ای هنجیده تر از هر چه بود

خوش به سوی شهر کوشان آمدی  
میهمان بوم ختلان آمدی

میزبانان این سمرقند من است  
روی خویت آب پازند من است

هر فغ فرغانه دل بند تو اند  
نیک بنگر نیز پازند تو اند

از بخارا تا هری بستان توست  
کابل و زابل سرود جان توست

همچنین رو تا در هند بزرگ  
آن زمین فغ پرستان سترگ

یکسره با گفت تو دارند گوش  
باز باری از مل بلخت بنوش

تازه کن این جانِ بر لب مانده را  
از در فرهنگخواهی اندر آ

آتش زردشت را فرهنگ بخش  
جان تازه بر تن هوشنگ بخش

یادگار کیقبادانش تویی  
آمده نالان، و درمانش تویی

از جم و نوروز پارین یاد کن  
شهر خویش از انده‌هان آزاد کن

نگسلد پیوند بلخ و نو بهار  
تا فر نوروز داری یادگار

آن خدیوش گفت: شادان آمدی  
بر تن این مردگان جان آمدی

خوش رسیدی ای بهارستان ما  
ای سرود سبز کارستان ما

ما چو نیلوفر بگردت می چیمیم  
از هم ایم و باز دیگر با هم ایم



## واپدیداری فره

هستی آمد نیستی و هست خویش  
خویش پای خویش بود و دست خویش

نی می آلود لب جانانه یی  
نی پذیرای لب پیمانه یی

نی نیازش خون رگ بود و نه بود  
تا نیازی بهر چهر خویش بود

با همه خود باره گی آن شادمان  
ناگهان افسرده گشتش باغ جان

ناگهانش فره ی جان پرکشید  
تا بیوژد اندهش خنجر کشید

گفت: هستی آگه از پرواز نیست  
ورنه بنبتش دراین ره باز نیست

چیست خنده؟ بال پرواز همای  
تاهمایون آید آغاز همای

## رهسپار شدن نوروژ به کوشانشهر

شهر کوشان زادگاه آفتاب  
پاسبان فره اش، بانوی آب

کوزه ی ناهید نوش جام او  
تا به کیوان گستریده نام او

آن خنیده اختر فرزانه گی  
پیچ او نیلوفر فرزانه گی

با کنشکا آسمان پیمای گشت  
آستیش آسمان فرسای گشت

بلخ بامی بود بام جان او  
شهرسود روشن دیوان او

رفت نوروژ گزین آن جایگاه  
با کنشکاگفت: کآی کیوان پناه

جامه ی نوروژ را درزی تویی  
ای سپاریده بن هر جادویی

از دری باقم برایت جامه ها  
افکنم از هر دری هنگامه ها

پاسبان سرداران تو ام  
یادگار شهریان تو ام

آهوانه می برازم نامه ها  
بشکرم خورشید را با خامه ها

تازه دارم فره ی زردشت را  
آذر نوشینه و مزدشت را

داریوشش گفت: ای زیبای فر  
آبشار آذرستان هنر

فر ما از فارسی برخاسته  
هفت کشور را چنین آراسته

خوش بزی، ای شهسوار آبها  
کاروان جستجوی خوابها

در منی، با من یکی خواهی شدن  
این من، و این تو، و این راهی شدن

گردر آرد سرزخنده هست من  
راهها بگشاید از بن بست من

وانگهی خندید چون باغ بهار  
پر شگوفه گشت جانش صد هزار

هستی اش، آن پاره ی جانش بنیز  
هم چون او گردید خندان مشک بیز

فرّه آن نیلوفر پیچان مهر  
بود یکسر هستی جاوید چهر

چهر و جان هستی او خنده بود  
خنده ی فرخنده ی آینده بود

وانگهی نوروز خندان شد چو گل  
گونه اش بشگفت و گل گون شد چو مل

فرّه اش چون دید خنددید و فری  
گفت بسیارش که ای کبک دری

آرزویت چیست پویانی چرا؟  
راست چون سیماب پیچانی چرا؟

گفت: میخوام بهار خویش را  
باغ آن مانی نگار خویش را

فرّه اش گفتا: خهی ای دلپذیر  
آری آری نیست از دلبر گزیر

رو سراغش گیر، پروانه شوش  
گر گسارد باده پیمانۀ شوش

ای خوشا باران که ابرش یار بود  
بایدت بر گرد او پرگار بود

تا ز شنگرف و ستاره گفته اند  
دل به مروارید دلبر سفته اند

نای سان نالید نوروژ نژند  
گفت یکسانم بود پست و بلند

نیست سودی زانکه دربالا و پست  
آوخوا نیست گر هر چیز هست

گویا دربی نشان دارد نشست  
پای در گل مانده ام من، پای بست

راست همچون نیزه در باید شدن  
و آنگهی زی آسمان شاید شدن

گیتی از این نیزه دارد صد گشاد  
هر که هشت اش، بندها بر خود نهاد

مهر و بهرام و اناهد و وند  
راستی را فرّه اند و بازو اند

### آفرین خواندن نوروژ بر داریوش

آفریوان بر لبان نوروژ چیر  
گفت: شاها بودندت خواهم دبیر

یاد ما بر دست ما زیباتر است  
گفت ما از کلک ما شیواتر است

گر تو شاهینی به کشور داشتن  
من سزم با خامه افسر داشتن

بال سیمرخ سخن پر من است  
هفت کشور بستر فر من است

باز نوروژ و بهار آراستند  
ناخوشی را از چمن پیراستند

همچنین تا داریوش آمد به گاه  
بود نوروژ گزیده پادشاه

پادشاه هنگ و فرهنگ و هنر  
بود نوروژ گزین باختر

داریوش آمد به شاهی بر نشست  
گفت: از بال ستاره تا به پست

پارسایی پادشاهی میکند  
داد با هر مرغ و ماهی میکند

خوش زبان پارسی، آهنگ داد  
بر به گاه خسروانی، او نهاد

و آنگهی فرمود کای آزاده گان  
پرهنر، پرمایگان، نژاده گان

کاستی گیرد جهانان از دروغ  
سرو آزادی فرا هنجد فروغ

فرّه اش گفتا که ای ناپخته تر  
بهر پرواز است گربال است و پر

بر نیاید تافت روی از جستجو  
گر به دل داری نهالی آرزو

شش سوان بایست بسپردن به سر  
گر ز دلبر یافت خواهی بال و پر

روگر او سیمغ البرز اوفتد  
گرگزت باید از او پیدا شود

از گل خورشید گردان رنگ گیر  
باهمه دوری سراغش را پذیر

بی نشانی های دلبر را نشان  
چار سو باید شدن بریگمان

گفت نوروژش سپاس ای پیشوا  
ای تو برهریگمانی پادشا

این من و این راه پرپیچ و نهفت  
هیچم اربایست مروارید سفت

می روم پدرود ای پیک بهار  
ای نشان بی نشانی های یار

### گفتگوی هستی با نوروز

یک جهان امید نوروز گزین  
جستجوراگشت زیننده نگین

رهسپارناکجای سرخ شد  
رازدار آشنای سرخ شد

ناسپرده چند گامی بیشتر  
دید هستی رابراهش پیشتر

هستی اش گفتا که ای مرغ امید  
از چه ات بایست بی من بسپرید

تافراموشیده ای نام مرا  
دست کم بگرفته ای دام مرا

گرنیاری یادمن پیچان شوی  
گمرهی راواله تر پرآن شوی

ورمن ات بایست بگزیدن به راز  
رستگاری بودت ازبند نیاز

گفت: مانا پارسی باید چنین  
ازدها افگن گه آشوب و کین

سرو آزادی چو بالا برکشید  
شد ره گردون گردان ناپدید

افسر خورشید تان بر تارک است  
بند و رنگ تیرگی از هم گسست

شد فره تابان چو گاه باستان  
هم به کردار گه جمشیدیان

هفت کشور بزم ها آراستند  
جام و خنیا با نگارین خواستند

تازه شد آیین نوروز و سده  
سور آذین بست هر آتشکده

آذر برزین روان پرور رسید  
آذر گشنسب پور فر رسید

فرهی روید در دشت و دمن  
ابر می بارید فره بر چمن

باز نوروز و سده آرم پدید  
آمدم من بسته گی ها را کلید

باز جوید آن رد نوروز را  
آن دلا فروز آن یل پیروز را

باز جستندش، بیاوردند پیش  
گفتش: ای نوروز فرّه مند کیش

یادگار فرّ جمشید آمدی  
شهسوار بزم ناهید آمدی

کی ترا افکنده گی زینده است  
بایدت اکنون میان را چست بست

این من، و این رزم و این کین توختن  
هفت کشور را به کین افروختن

پس بسیجید و برزم اژدها  
شد روانه سوی سوران پادشا

اژدها را کشت با دستان خویش  
آفرینها کرد بر مردان خویش

گفت نوروز آش که ای جان جهان  
شهرود حافظستان جهان

گر ترا با فرّه یکتایی رواست  
ور به جانت جان فرّه پادشاست

بگذر از این هستی آمود هیچ  
های مپسندم به هیچی پیچ پیچ

هستی اش گفتا که ای جان خرد  
زشت باشد گر کس آسان بگذرد

آری آری من یکم با فرهی  
نیست راهی از دلم تا فرهی

من زبان فرّه ام بیغاره نی  
آبروی پرسش ام پتیاره نی

گر ترا بایست رفتن سوی دوست  
پاسخی ده درخور گیسوی دوست

باز افزودن بر آن کاهش چراست؟  
از چه مرهستنده را این گونه هاست؟

گر به پاسخ بگذری زین بندها  
وارهی از پالهنک زندها

وانگهی این جستجویت در خور است  
زندگی پیچیدن نیلوفر است

گفت نوروزش که ای سبزینه پر  
چادر فرخنده ی فره به سر

پرسش از هستی ست از هستنده نیست  
بندیین آنگاه دانی بنده چیست

سوی کانا رخشش رنگین کمان  
یا کمان رستم آید یا چونان

بگذر از هستنده و هستی گزین  
هستی کز اوست خورشید و زمین

باز هستی چیست هستی این تویی  
گر چه باصد رنگ و پیراهن بویی

هستی اش گفتا که ای فرزانه پزوه  
رو که شهر یار میخواند خروه

و آن هخامنش از سوی جمشید شاه  
پارس ها را شاه بود و دستگاه

آن نبرده یادگار پارسی  
گفت: سالم گر چه نبود بیش سی

هست فره در من و فره وشم  
همچو آتش پردل و گردن کشم

اژدها را سر نسایم بر زمین  
می کشم از لشکر پتیاره کین

پارسا ام، پارسی ام، پیشوا  
بر زخم برهم تبار اژدها

زاده فرهنگ ایرج بوده ام  
راه پر پیچ و خمی پیموده ام

فر نیلوفر مرا یاور بود  
دستگیرم هر دمی داور بود

فره اریان به پا خواهم نمود  
هنگ هوشنگی به جا خواهم نمود

## گریختن نوروژ از دم اژدها

شد گریزان از دمش نوروژ کی  
تا پدیدار آمدش آهنگ وی

سر به کوه و دیولاخ آورد و رفت  
از پی اش می تاخت دیوی زند تفت

شد نهان آن آبروی پهلوی  
همچو فر آبسال خسروی

اژدها شد پادشاه بوم و آب  
رفت از رخسار گیتی رنگ و آب

آگهی آمد به نوروژ نژند  
کآمده گردی ز بومی ارجمند

نام او کوروش، از پشت گوان  
می کشد پروز بسوی خسروان

از هخامنش آن شه والا تبار  
پادشاه پارس، مانده یادگار

شهر یار خویش باش و شهریار  
ماندت این جستجو بر یادگار

باش پدرود ای همای جستجو  
گلشن هستنده گان را آبرو

## رازگفتن زرمان با نوروژ

گشت نوروژ ییوسان بهار  
همچو باد نوبهاری رهسپار

راهی رنگین کمان مهر بود  
می نه یکدم از تکاپویی غنود

بیشه ها بگذاشت وشاهین وار بود  
راست گویی کز پی زنهار بود

سامه یی میجست کز آشوب خویش  
وارهد پا بر کشد از بوب خویش

دید زرمانش به ره آسیمه سر  
چون یلی رنجور، افکنده سپر



پیشبازش آمد و خواندش درود  
گفتش ای رنجیده ی چرخ کبود

از چه جام شادی ات بشکسته است  
چی ت با این راه افسون بسته است؟

بیگمان بس بیشه ها بسپرده ای  
و آن به بوی نا کجا بسپرده ای

گفت نوروزش که ای شاخ شگفت  
میوه هایت یکسره بار نهفت

نیک میدانی و می پرسیم باز  
بهر چی بایستنت پرسید راز

گفت: پرسیدن نوازیدن بود  
خامشی پهنای نادیدن بود

گفت نوروزش: بگو تو خود کی ای؟  
نیز در این جا رونده از چی ای؟

از کجا می آیی ای پیر جوان  
ای که داری رنگ و بوی آسمان

جم تبه گشت و کهن شد آن زمان  
نیست ما را کار، نوروز مهان

جشن نوروز، آن جم باره بود  
جشن ما فرهنگ پتیاره بود

نیو باید مان کنون کین توختن  
آتش دشیار را افروختن

هر کجا بینید آن نوروز را  
نزد ما آرید آن دلدوز را

شد ز دستش کشته آن دشیار ما  
کو به هر جا بود، بازو دار ما

چون بت بوداش برهم میزنیم  
فراه را سربسر کم میزنیم

چون بیایدش به ما آرید باز  
تاش فرماییم دَر دی جانگداز

همچو جم با ازّه دو نیمش کنیم  
رامش دیدار دژخیمش کنیم

بر گراینده ره اهریمنی  
با فره بسته کمر بر دشمنی

خواست اوژندن پدر را آن پلید  
در ره آن نیو دامی گسترید

کشت شاه غور را آن بد گرای  
خویشتن را خواند پس سوران خدای

و آنگهی تا فره را آرد بدست  
چرمه ی کین بارگی را بر نشست

اهرمن دستور آن پتیاره گشت  
جم ز ترسش واله و آواره گشت

هفت کشور را گرفت آن دژسگال  
گفت: اینک نیست کس ما را همال

فرهی در پا فتاده خاک ماست  
مهر و ماهی لرزه ور از باک ماست

هنگ و هوشنگی ز بن بر می کشم  
گردنان را تیز خنجر می کشم

گفت زرمان پور زروانم به نام  
دوستکامم، خویشکامم، چرخ جام

زنده گی مینای گلرنگ من است  
نه سپهر از رنگ جامم روشن است

کار من انده گساریدن فتاد  
شاد کامی را گماریدن فتاد

زان ترا پرسید شایستم ز کار  
چون نیارم دید کس را سوگوار

گفت: من سرگشته ی چرخ تو ام  
بهره یی از انده برخ تو ام

گفت زرمانش: مگو اینگونه تیز  
گوی با سرگشته گی گردید چیز

آنکه چوگان میزند داند درست  
کز چه باید گوی را افگند چست

ژرف بنگر سوی شادی می پری  
کوله بار آرزو ها می بری

تا رسی با چشمه ی نوش نگار  
بر بسودن بایدت هر گونه خار

و آنگهی فرجام کار دلستان  
هست آغوش نگارت آشیان

آشیان بین بهتر از خرم بهشت  
هر گل بشکفته اش فره سرشت

رو منال از خار و گرد راه او  
همچو یوسف شو درون چاه او

از فتادن بایدت آموختن  
خار دارد چشم بر گل دوختن

می روم ای گوی جانان شاد باش  
همچو گنج دلبری آباد باش

چون چمن سیراب شد نوروز از او  
گفت: پدرود ای تبار چارسو

با بهارت باش پدرام و خرم  
آرمیده همچو دی، بی بیش و کم

هستی از وی آن کجا بشنوده بود  
گفت آن گونه به نورزش به زود

### بالا گرفتن کار اژدهاها

هشتصد شاه سترگ و فرگرای  
یکسره خواندند جم را کدخدای

هر یکی همچون پرستنده به جای  
یکسره بودند بر تختش به پای

ز آن میانه بود شاه غور نیز  
یافته از جم دم و اورنگ و چیز

داشت پوری آن خدیو نیکنام  
اژدها فش، دش منش، زاد کنام

بیورأسبش نام بود و چهر مار  
در گنه از چرخ نیزه بر گزار

سامه یی خوشتر نجستیم از برت  
زنده گی و ارسته از نیلوفرت

از دو پیکر تا زمین پیکر کسان  
از تو یابیدند فرهنگ و نشان

بسترت آرامگاه خوشدلی ست  
دیده گانت شاهراه خوشدلی ست

فرّه اش گفتا: ایا تخم سپهر  
ای گرفته هر اخویی از تو چهر

شاد زی با هرچه هستومند گشت  
هستیت جاوید ما را زند گشت

من سراپا در تو می آیم فرود  
گر من ات بودم، تو ام باشی نمود

از نمود و بود فرهنگ آمده  
گر یکی کم گشت، آژنگ آژده

رو بگو نوروژ نیوان شاه را  
باز بخشودم به تو آن ماه را

هر کجا گامی نهم پر می کشی  
ور درنگم تیز خنجر می کشی

هر کجا یم اوستاد من تویی  
آبشار جان شاد من تویی

رفت زرمان از برش چون تند باد  
راست گفتی گشت نا پیدا نهاد

### همپرسگی نوروژ و دین - بانو

روز سه پوینده ی پنهان خویش  
راه می بُرید در دامان خویش

بامدادان چهارم نا گهان  
دید مهری، نه که رخشانتر از آن

از فروغش پای دیدارش بتافت  
گویا تیری بُد، و زره شکافت

چند گامی بیشتر بر جا نماند  
بس فروغ برترین بر وی فشاند

آن فروغش گفت با آواز رود  
از من و از اختران بر تو درود

نیک چون دیدش پلی بود از زیر  
زیر او دریای آذر جوش - ور

نوز گامی چند نا پیموده، دید  
شد یکی بانوی آذریون پدید

خنده اش نیلوفر شهر امید  
پیچ پیچش رستگاری را نوید

آن دو بازوی سپیدش یکسره  
سیمگون می تافت مانند فره

از کمر بندش میان پیدا نبود  
دو مه از چاک گریبان می نمود

با دهانی پر ستاره، مشک بیز  
گفت: خوش می آیی ای مهران کفیز

از تو ما آبتن افسر شدیم  
پر شکوه و فر چو نیلوفر شدیم

بانگ ما برخاست از نای خوشت  
بوب جان ماست دیبای خوشت

لشکر آزاده گان را رهبری  
هم می، هم دلبر خنیاگری

با شکوهت کاخ گردون پست شد  
با فرت البرز افسون پست شد

تا تو سیمرغی کنی آینه ایم  
وارهیده از تبار کینه ایم

ای تو با آذرفرنگ توخته  
و آنگهی گیتی چو فغ افروخته

بسته ای ما را به زلف مهر خویش  
شادمانه دارمان با چهر خویش

ای نپات آب در فرمان تو  
جان ما زنهار دار جان تو

هستی آزادی بکرد از فره اش  
گفتش ای پرمایه تر خورشید فش

از من و از دوستدارانت درود  
ای به تو پیدا، نهان هست و بود

هر کجا سالار آزادی تویی  
خرمن انبوه دلشادی تویی

ای چو نیلوفر به هستی پیچ پیچ  
ای سراپا مهربان گاه بسیچ

خُرد شد آن لشکر اهریمنان  
پاک شد از زشت زهدان زمان

بی تو ما را روز، گور بی کسی است  
از تو ما را هر دمی رخشش بسی است

نه که بی تو، هست ما را بود نیست  
نه که بودی نیست، زیرا بود نیست

بی تو ما پوده تر از هیچیم و بس  
ای تو ما را هر دمی فریاد رس

سخته ای انداز دلداری و ناز  
باز پیموده چنین راه دراز

چینوَدَت گسترده اینک چون پرند  
هر گزا یکدم نباشی مستمند

من بغان دختم، مه دینا من ام  
هر چه پنهان بیشتر پیدا من ام

دامنی آورده ام اسپرغمت  
شاخه ی نیلوفری را همدمت

من گُرُزمان زاده ی تنهایی ام  
آبروی کشور شیدایی ام

رو که آغوش بهارت بستر است  
مژده ی ما شاخه ی نیلوفر است

باش پدرود ای نهال جستجو  
گشن خواهی گشت و بهره ور از او

آنهمه بستد از او، پس بنگرید  
چینوَد و بغ بانو اش شد نا پدید

کرد آن ترشاخ نیلوفر به سر  
گفت باخود: اینت رهرو پرهنر!

### دیدن نوروز بهار را به خواب

ره برید و ره برید و ره برید  
پس نیازش آمد و خفتن گزید

دید خوابی خوش، یکی خرم بهشت  
بیشه هایی پر گل مینو سرشت

آن بهار خویش را پر خنده یافت  
چار سو از مشک تر آگنده یافت

گفتش: ای آغاز و ای فرجام من  
نا شنیده هیچگاهی نام من

من بدنالت چنین گردان شدم  
ابر گشتم، چار سو گریان شدم

و آنگهی صد دل در آغوشش گرفت  
بوسه بی چند از لب نوشش گرفت

گردباد آن نبرد رستخیز  
روز روشن را نمود استاره ریز

ماهیان در آبها بریان شدند  
مرغکان بر شاخه ها گریان شدند

اختران آگه شدند از روز کار  
هر یکی در سوگ ایری سوگوار

دخت ایرج آن بهار دلستان  
بود در جنگال دشیار ژیان

تا سه روز آورد گه شب رنگ بود  
چهر ماه و مهر پر آژنگ بود

بامدادان چهارم گند فر  
گشت از بخت و ننتی بهره ور

ایزد بهرامشان بگرفت دست  
پشت گند دیوساران را شکست

باز پس خندید مهر آسمان  
بزم بر پا گشت در هر کهکشان

آن گنایم به هستی دشمن است  
و آن بشاید زو که او اهریمن است

پادافراش بده، ای پرهنر  
کز وی آشوب است هر سو، سربسر

دشمن پیدا و پنهان تو است  
نی سرای شور فرزانه تو است

دست گیر ای فره ی جان دست گیر  
ای سراپا دستگیر و دلپذیر

فره اش گفتا که ای جفت گزین  
از چه نالی، ایدر آهنگم بین

لشکری بفرستم از گند فره  
تا سپارد کشور دد یکسره

و آنکھی دشیار را بیجان کند  
هر دروجی را تن بیجان کند

کارزاری شد میان دیو و مهر  
کز نهیش گشت گردون تیره چهر

آن نگار دلستان آژنگ بست  
گفت: در خوابی تو تا این رنگ بست

خیز و بیداری گزین و مرد باش  
تا به آرامی رسیدن، درد باش

آن زمان نوروز جست از خواب مست  
باز آغازید رفتن بی گسست

گفت با خویش: آری آری هر درنگ  
میزند بر دست و پایم همچو سنگ

رهروان را خواب خوش ناید به کار  
ای خوشا سر مستی شب زنده دار!

### گفتگوی گل آفتاب گردان با نوروز

باز راه هیچ سوی خود گرفت  
دامن آن جستجوی خود گرفت

دید دشتی پر ز نیلوفر به راه  
رسته در آغوش مردابی سیاه



بر کشیده سر زهر یک ای شگفت  
یک گل خورشیدگردان همچو جفت

راه جست و پایگاهی نغز یافت  
پوست ها یکسو گشاد و مغز یافت

مهتر نیلوفران در بارگاه  
از برش خورشیدگردان پادشاه

پادشاهی چیره بر دیگر گلان  
چهر او چون چهر خورشید جهان

گفت: خوش می آیی ای نوروز نیو  
ای سرا پا رسته از زنجیر دیو

می برازد آن بساکت همچو ماه  
همچو نیلوفر به مرداب سیاه

گر بهار ماه خود آری بدست  
ماه سان گردی سپیدستان هست

گر نخواهی جفت من بودن به کام  
این تو و این تنگنای سخت دام

آن سوان نوروز از آن آگاه شد  
کان مه نازش به کام چاه شد

رخ شخود و باز مویدن گرفت  
واله سان هر سوی جویدن گرفت

تا مگر یابد ز مهتابش نشان  
نآمدش جز میخ در دیدار از آن

هستی از مویدنش آگاه شد  
گفت: اینک گاه پادافراه شد

زار مینالید: کای رخشان فره  
گر چه میدانم سره کردی سره

وارساندی آن دو دلداده بهم  
وارهاندی شان ز یاد بیش و کم

این زمان آن نوبهار دلستان  
هست در بند یکی دیو ژیان

## دزدیدن دشیار دیو بهار را

و آنگهی زرمان رخشنده درفش  
باز پوشید آن خجسته راه کفش

کردشان پدرود و سوی پیر شد  
داستان رنگ و بوی پیر شد

بود دیوی نام او دشیار شاه  
باز می بارید چون ابر گناه

در دلش شور بهار افتاده بود  
دل به آب چشمه اش بنهاده بود

یافت آن آرام دل را بر شخی  
تاخت بر وی همچو باد دوزخی

برد باخویشش، سپس فرمود بند  
تا ستد کامی، نیامد سودمند

گفتش ای جان جهان با کام خویش  
با من آمیز و بجو فرجام خویش

بستر نیلوفر چرخ برین  
می برازد بسترش ماه گزین

گر بیاموزی ز ما سودای مهر  
ماه کشتی باد و تو دریای مهر

و آنگهی گردد سراپایت سپید  
آینه بندی بهار و ماه و شید

آنگهی نروز پیروزان تویی  
برفرازیده سر از کیوان تویی

رو که راحت بستر نیلوفر است  
چنگک ناهیدت به ره خنیا گر است

باز بینی افسر رنگین کمان  
از سیامک دارد اورنگ و نشان

رو بپرسش از کیومرث گزین  
زان کی فرخنده ی با آفرین

گفت پدرودش سپس پدرود گشت  
گویا نیلوفرستان دود گشت

## داستان نوروز و رنگین کمان

چُست تر از باد نوروز خدیو  
همچو رستم گام بر میداشت نیو

جستجو را صد کمر جان بسته بود  
هیچ سو با چار سو پیوسته بود

چارسو پیراهن رنگین کمان  
چنبر آمیز شگفتش داشت جان

بانگ کرد ای آسمان رنگ رنگ  
چار سو شنگرف زاد شنگ شنگ

از کیومرث گزین خواهم نشان  
کو سیامک فر به اورنگ کیان؟

از دل رنگین کمان آوا رسید  
کای بساکت آفریدار امید

نک کیومرث گزینت آمده  
هفت گنبد کمترینت آمده

شد دو روزی شاد کامان اسپری

شادمان نوروز بامی با پری

سوی ایشان آمد از آنسو تران

بآفرین زرمان فرخنده، چمان

گفت شان خوشباش و شادی بر فزون

گشت شان آنگه به نیوی رهنمون

نیز شان زان کودک فرزانه پزوه

پیر سینا، آشیان بندان کوه

داد پیغامی به شادابی باغ

دادشان آنگه از آن دانا سراغ

گفت: اینک میهمان اخگر است

زیر پایش بستر نیلوفر است

جشن رُک جنگی ست آنجا برگزار

زان فره افزوده بینی هر کنار

پایکوبان بهر شان بزم شهی  
چار سو خندان گلان فرهی

پیکی آمد، لوری از هندوان  
داشت از پاکوبی شیوا نشان

گفت: اینت فره شیوا نگین  
برترین پاکوبی روی زمین

جنبش شیوا سراسر فرهی است  
هستی اش هر گام که اش آید رهی است

پایکوبان خواند آهنگ فره  
زنده گردانید فرهنگ فره

گاه از رگوید و گاه از سام وید  
سازها می بست تازه تر ز خوید

بیوگانی گشت بریا آنزمان  
بهر نوروز و بهار شادمان

آن دو دل داده بهم یکجا شدند  
باز هم گردیده و دریا شدند

شد پدیدار آن کی با آفرین  
چون گل بستان فروز آذرین

خنده اش بر لب چو شاخ نسترن  
پیشاز سی و دو برگ سمن

گفت: ای نوباوه بستان فر  
پیشبازت آمدم سوی هکر

زی هکر شو ز ایدر و بشتاب زود  
آشتت را کم مبادا هیچ دود

دودمان آبسالی زان تست  
داستان زنده گی دیوان تست

باش پدرود ای روان آبسال  
رو که جز فرت نمی بینم همال

## رسیدن نوروز بر فراز هکر

آبسالان گشت نوروز هژیر  
باز پوش را فرا افگند تیر

هفت هاسر آسمانرا در نوشت  
دامن سود و زیان را در نوشت

دید کز آینه پار آید برون  
خود ستاده بر بخارای کنون

"بوی جوی مولیانش" می نواخت  
"یاد یار مهربانش" می گداخت

کنجکاوی می فرودش در نهاد  
همچنان آبی که آید از چکاد

که این چه خواهد بود دیدار هُکر  
کی گره بگشاید از کار هُکر؟

ناگهان افتاد بر پایش پری  
در نکویی همچو ناز دلبری

بر گرفتش، پس فرا دید از برش  
چارسو فانوس پوشان فرش

پس چکادی رو برو آمد پدید  
نه چکادی که آسمانها را کلید

او همان نوروژ فرخ پی بود  
هم پر نیلوفری با وی بود

گفت با نوروژ جمشید هژیر  
کآی به نیکویی سراسر دلپذیر

هست با تو شاخه ی نیلوفری؟  
گر بود زان شاخه ی خود بر خوری

گفت: آری، اینت آن شاخ فره  
کز ویم افزود نیوی یکسره

گفت نوروژش دو چشمت روشنا  
که ات نمایان گشت شید از روزتا

آن بهار دلفریبت این زمان  
هست با ما در میان دختکان

آریا، آنگاه گفت: اینت بهار  
آنکه بودی در پی اش چون ابر زار

آن دو دلداده بهم آمیختند  
آتشی از دوستی انگیختند

سالها زین پیشتر در خواب دید  
کز خراسان می شود ابری پدید

هرچه می بارد سراسر گوهر است  
گوهری که اش بستر نیلوفر است

زان میانه شاخه ی نیلوفری  
گفته بودش: ای نکوتر از پری

میرسد از راه نوروزت فرا  
پس بخواهش تا شوی فرمانروا

گر بهم آید گیتی نو شود  
راستی بر هر سویی خسرو شود

فرّه افزاید جهان هست را  
کس نبیند زان سپس بنبست را

این زمان ای خسرو والا تبار  
گشته از نوروز تو آگه بهار

زار می گرید چو ابر و هر زمان  
باز می گوید که نوروز است آن!

از پرش آمد نوایی دلپذیر:  
بر بساکت بوسه یی زن ای هژیر

تا نگین بوسه یی بر وی نهاد  
یافت خود را ایستاده بر چکاد

و انگهی بنهاد پا سوی هُکر  
نردبانش آن چکاد مهر فر

با هُکر گردون گردان پست یافت  
با فر آن پر سوی هُگر شتافت

دید پیری از زمانه پیر تر  
بر سر سنگی نشسته همچو پر

رفت، گفتش: آذری تو؟ یا پری؟  
نه که شاید برترین افسونگری

پیر، بی آنکه ببیند روی او  
گفت: بنشین ای نهال جستجو

آن پری که داشتی پرّ من است  
آسمان انگیزه فرّ من است

نام من سیناست، آذر نیستم  
نی پری ام، نیست افسونم به دم

کار من فرزانه پڑوهی بوده است  
دیده ام صد کهکشان پیموده است

بسته ام ز آنها همه در تو نگه  
زان کنونت خوانده ام این جایگه

هستی ات را از گمان آورده اند  
باز در چرخشت جان افشوده اند

از زبانت کهکشان انگیختند  
و آنگهی اسب زمان انگیختند

هر چه فرسای نو آیین تر شوی  
در دل مرداب، نیلوفر شوی

بر کشد خورشید گردون از تو سر  
بزم ناهید از تو یابد آب و فر

هم بتی، هم بتگری، هم بت پرست  
آمدی آینه ی هر آنچه هست

هم به نامت ای رد با آفرین  
ای زبانت فر نوروژ زمین

روز نو کردیم نام این زمان  
تا به گیتی ماند از ما این نشان

و آنگهی نوروژ با جمشید کی  
شاد بنشستند، نشان جام می

چار سو از فرهی سرشار بود  
راست گیتی چون بت فرخار بود

بزم جم کر کرد گوش چرخ را  
شاد زی! می آمد از هر سو نوا.

آریا آن دخت جمشید گزین  
گفت با جم: ای خدیو برترین

هست دختری چون بهار دلفروز  
می گذارم در کنارش شام و روز

همچو مغز و پوست با هم بوده ایم  
تا به یادم هست همدم بوده ایم

فرّه از وی آبروی و نام یافت  
دلبرش جم بود هر که جام یافت

جم چو دیدش گفت: نامت را بگو  
هیچ گر بیکی، پیامت را بگو

گفت: نوروژم، یکی آواره ام  
گم شده در هر کرانه چاره ام

و آنگهش برخواند یکسر داستان  
از فر و هستی و هر چه زان نشان

آفرینش کرد جمشید هژیر  
گفت: ای بر آن چه او بوشاسب چیر

این زمان، گاه بهار دلکش است  
چارسو از فرّ او فرّه وش است

افسر شاهی کنون بر سر نهم  
هفت کشور را همه زیور نهم

گر زمان پیر است، روز ما نو است  
ز آفتاب بلخ، هر سو پرتو است

میزداید زنگت آغوش بهار  
پس ببايد جستن ات کوی نگار

و آنگهی هستی فر نیلوفر است  
ژرف گر بینی همانت دلبر است

از فر جمشید آگه شو کنون  
او به اورنگ مهی بنشست نون

بی گمانی هاش آونگ فر است  
زان ترا پایه از او والا تر است

آن پر ما باز ده پدرود باش  
گوهر اندیشه گی را پود باش

داد آن پر را بدو، پدرود گشت  
هُگَر و سینا و پر چون دود گشت

### همپرسگی نوروژ با مهران دخت

خویش را در بیشه بی افتاده یافت  
گونه گون اندیشه از آن کار یافت



گاه زر میدید یکسر بیشه را  
گاه میغ اندود و گاهی مشکسا

گاه آذر می نمودش گاه آب  
گاه خارستان و گاهی پر گلاب

با خود اندیشید: کاین نیرنگ چیست؟  
آب؟ آتش؟ میغ؟ شهر سنگ؟ چیست؟

آمدش بانگی بگوش از چار سو  
بگذر از اندیشه ی سنگ و سبو

بیشه نیرنگت آمد میزبان  
از شگفتی هاش تازه دار جان

من که مهران دخت، دخت آتشم  
تشنه ی روی تو ای فرّه وش ام

میزبان آبسالان تو ام  
آهوی چشم بسیابان تو ام

بسکه تنهایی فسردم شاخ و برگ  
خویشتن را یافتم در کام مرگ

با خود اندیشید نوروز گزین  
تا چه خواهد بود این دریای کین؟

دید دختری میرسد از ژرف رود  
پای تا سر یکسره شنگرف سود

گفت: نوروزا: منم ناهید تو  
دخت آبانم، زبان جستجو

مستی و تندی مبین، مغزش ببین  
بر کنارش گوشه یی خوش برگزین

میکند جمشید کی زین جا گذر  
بنگر آن فرّه وش پیروز گر

باز دیسیده در او فرّ زمان  
اوست اینک بهترین رد در جهان

یافت نوروز آنگهی جمشید را  
خواند زیر لب فر ناهید را

گفت: آری این جم و یونگهان  
هست بی چون برترین رد در جهان

بیدلی آورده ای در کار دوست  
خورده ای بس سالها تیمار دوست

پوست بیرون ده که مغز روشنی  
در منی چون مغز، و بنیاد منی

شاد سوی و خش رود آور گذار  
تا شوی سیراب همچون آبشار

ای گزینِ دلربا پدرود باش  
همچو و خش نازنین فربود باش

### بهم رسیدن نوروژ و بهار

روز و شب می جست نوروژ مهین  
راه سوی و خش رود بآفرین

بر کنار و خش رودان وارسید  
دید رودی تند چون جان یزید

مست و بی پروا، رها همچون گناه  
چون خشس هر سنگ می آمد به راه

گر چه اینجا پادشاه بیشه ام  
چیره بینی بر همه اندیشه ام

اینهمه نآید به چشمانم چو خس  
ای بهار جان مرا فریاد رس

دیده ام دیدار خوبت را به خواب  
نو بهارا این زمستانرا بیاب

پشت سر بنگر، منم در دست تو  
از دل و جان یکسره پا بست تو

دید نوروژش، به از مهتاب یافت  
گلشنی از تازه گی سیراب یافت

ابروانش خوشتر از رنگین کمان  
بازوایش آبشار آسمان

چشمه ی نوش لبش پیمانہ جوی  
کفتر دستان شوخش لانه جوی

دیده گانش راز دار کهکشان  
آن دو پستانش تپش های زمان

همچو خواب خوش سراپا نغز بود  
هر چه زیبا، پوست بود، او مغز بود

گفت نوروزش که ای رشک بهشت  
در شگفتم که ایزدت از چی سرشت

گر چه میدانم سراپا آتشی  
برتر از هر آنچه دیدم دلکشی

من نیارم بودندت جفت و همال  
من به باغ دیگری گشتم نهال

جز بهار خویش کی یارم گزید  
بسته ام بر خویش و او دارد کلید

بر وی آغالید مهران دژم  
گفت: هان دیگر مپو بر بیش و کم

گر پسندت نیستم، آگاه باش  
دوخته چشمان ز بیش راه باش

کی هلم زین بیشه آنسو رفتنت  
بود خوام سخت تر کس دشمنت

گفت: اینت بس شگفتی در جهان  
برتر از اندیشه ی سود و زیان

پیچ نیوفر سپس دیسی دگر  
بازهم آورد، و بر انگیخت فر

بآفدم آن کودک فرزانه گشت  
می دگر ره باز زی پیمانہ گشت

کودکش گفتا که ای نوروز جم  
ای رهیده از فسون بیش و کم

خوش زمانا بار دیگر میرسیم  
از یکی بودن، برابر میرسیم

از چه افتادت شگفتی زین همه  
هم شبانی تو در این ره، هم رمه

هم تو ام من، هم تو من ها بوده یی  
با تو بودم، کی تو تنها بوده ای؟

رو که با کار جم ات آمیختیم  
هم به جام جم ترا انگیختیم

خویشتن را بر هُکَر بر پای دید  
پس سوی سینای دانا بنگرید

دید سینا را پذیرایش براه  
وادرخشان از نگاهش مهر و ماه

گفتش: ای نوروژِ بامی، شاد باش  
شاد باش ای سرو جان، آزاد باش

می رسی از بزم خوبان سپهر  
سرخوشا که بوده ای با ماه و مهر

خوشدلی ها کوله بار یاد توست  
بیستون بی مایه با فرهاد تست

نیک بنگر، تا بدانی من کی ام؟  
پیچ نیلوفر؟ گل سوسن؟ کی ام؟

در شگفت افتاد زان گفتار او  
پای در گل باز ماند از کار او

دید سینا پیچ نیلوفر شده  
سرزمین سوسنش بستر شده

باز گرد از راه نا فرجام خویش  
رو، نشین در سوگوار شام خویش

گفت بی دلبر نیارم زیستن  
ابر باید خوش بگرید بر چمن

ماهیم من، جویبارم دلبر است  
اسب شنگرفتم، سوارم دلبر است

گر بوم بی او نشان بود نیست  
گر بوم آنگه زبان بود نیست

هر چه خواهی کن، نیم من دل گسل  
بس کجا آید کسی با کار دل

آنهمه از وی چو مهران گوش کرد  
چشمه گوگرد گشت و جوش کرد

گفت: اینت تازیانه، گرد باد  
در گذرگاه گمی خواهی فتاد

گردباش آنچنان با خویش برد  
کز شتابش ترس ورزان دم شمرد

در خمی افتاد دژمان تر ز گور  
که اش نه تا آندم بساویده ستور

ناگزیر جستجو بی هوش گشت  
گویا با رفته گان همدوش گشت

هفت هاسر هم بدین سانش گذشت  
هفت دوزخ در بن جانس گذشت

از پس آن چشم بگشود و گریست  
ناله ها افکند بن که این کار چیست؟

### نوروز و راه خواب سیمرغ

در تن نوروز می افزود تب  
شد فرو خورشید و بال انگیخت شب

چار سو از روشنی بر بست لب  
همچو تخم مرغ در چنگال شب

زار می نالید نوروز فگار  
کآی کدامین دست افگندیم خوار؟

هر یکی پدرود دیگر ساختند  
انجمن را یکسره پرداختند

سدّه با نوروز گفت: ای هوشیار  
بایدت کردن سوی هُگر گزار

زی هُگر شو، پیر سینا را ببین  
برگزین از گفته هایش انگین

همچو نیلوفر فرا گفتش بیچ  
زود شو، آهنگ رفتن را بسیچ

چوبدست مات ایدر درخور است  
همچو موسایی تو، گر ره اژدر است

برگرفت آن چوبدست از دست او  
شد تهی از رنگ و بند جستجو

همچو آهوئی سبک پا می دند  
در بن ره، جلگه بی فرخنده دید

بسپرید آن سرزمین شنگ را  
باز پیمایید بوب رنگ را

سوسن آزاده ی گلزار ما  
بسته دارد لب به راز یار ما

سرو آزاد درختستان ما  
می فرازد سر ز باغ جان ما

هر چنار ما کشیده پنجه ها  
تا به چنگ آرد پر و بال رها

نی ش پروایی ز دیو بومهن  
تا فرا خورشید تاییده رسن

پایکوبان ماه و مهر و اختران  
گرد انگیزیده از بوب زمان

همچو ایشان سده، و نوروز کی  
پایکوبان و فرا آورده خوی

و آنگهی رامشگر چرخ برین  
پر فره ناهید، دخت بآفرین

هریکی را داد شاخی گل بدست  
گفتشان: هان! رخت بر بایست بست

با ستاره درد دل گفتن گرفت  
دیده مروارید تر سفتن گرفت

رخششی از خاوران سویش شتافت  
سینه تاریک شب را در شکافت

آمد آوازی نهیب آما به گوش  
کز گلاب خنده کی خیزد خروش؟

بایدت خاموش گشتن همچو مرگ  
گر ترا از زنده گی بایست برگ

وا نگر سالار خاور آمده  
اختر سدویس رهبر آمده

آنگهی سدویس یل آمد فرود  
گفت نوروزا زما بر تو درود

دست من گیر و میر آمرغ فر  
برخی ات هستی کز اوئی بهره ور

هر چه از مهران رسیدت آذرنگ  
هم بدان ات باز افزودند سنگ

استواری پیشه کردی با نهنگ  
چشمه ها کردی فرا از آب سنگ

خواب سیمرغت کنون شایست رفت  
رو از این ره چون ترا بایست رفت

خواب سیمرغ ار گزارای، هست یار  
خوش بسیج، اینت گذرگاه بهار

وانمودش آنگهی آن راه را  
جای پای مهوش دلخواه را

واخرامید آنسوان نوروز چیر  
دید راهی چون پرند دلپذیر

وانوشت آغوش راه پرنیان  
رسته از اندیشه ی دیو زیان

در بن ره یافت هستی را خرم  
رسته از دلواپس افزون و کم

هستی اش بگرفت در آغوش مهر  
گفتش: ای نژاده ی خورشید چهر

از نو اش جانی دگر باید دمید  
آنچه هوشنگ گرامی آوردید

یاد باد آن روز گاران یاد باد  
کامه ی آیین گزاران یاد باد

سور ما با یاد شان گلرنگ باد  
هر که مهران، بیشه اش نیرنگ باد

نیست مان ییمی ز نیرنگ ددان  
زانکه بر ندهد سر انجام بدان

نیست مان باکی ز خار اهرمن  
ما گلیم و خوش ز ما خیزد چمن

شبم آزاده گی بر روی ماست  
نغزی دلداده گی از بوی ماست

تا نماز دل به جا آورده ایم  
چون هزاران خوش نوا آورده ایم

سینه ی ما جنگل هنگامه هاست  
هر درختش، پر ز بار چامه هاست

انجمن باید چنان بودن به کار  
مهرگانی را سزد آنجا گزار

خوش پسند افتادشان مهمان شدن  
ایرمان خرگه خوبان شدن

زی ستاره پایه شان افتاد رفت  
پیک با ایشان فرابالید، تفت

ماه شان، آنجایگه خوشباش گفت  
کرد شان پیدا همه راز نهفت

گفت: ایتان یادگاری دلستان  
برتر از پرواز خورشید جهان

مهرگان جاوید گشت از جشن ما  
باز خیزد از گزارش کیمیا

شاخ ما پدram خواهد بود و تر  
می شود از وی جهانی بهره ور

هوش و هنگ آمد ز هوشنگ گزین  
آید از ما برگزار بآفرین

راه ابریشم خوش آمد، بگو  
اینت آمد بهره بی از جستجو

راه ابریشم سرآغاز تو شد  
توشه ی ره، بال پرواز تو شد

نیست آسیت کنون از آهمند  
تیر مهرت خست بال هر گزند

آمدت گاه خرام ای فرپناه  
روزگردان را بود سویت نگاه

بستر از جان گرد و خاک گرم را  
اینت مروای بهار، اینت نوا

چند مولی؟ خوش خرام ای کاردان  
خویش را از رنگ و تئبل وارهان

وارسیده چرمه چرخت به کام  
برنشین، دل بر کن از سودای خام

زی گرزمان شو که بینی فره را  
پادشاهی جو که گردی پادشا



خنگِ کامت واسپارد چرخ را  
درنوردد چیرگاه برخ را

گفت نوروزش خهی ای مرغ کام  
بسته ام امروز با نامت لگام

آنچنان که در منی، پدرود باش  
خرمن مروای مهر اندود باش

### رسیدن نوروز به بیشه مهرگان

چرمه ی خود کامه گی را بر نشست  
بود در چشمش یکی بالا و پست

گویا اردایویرافی دگر  
بود گشته از اهویی بهره ور

دید پیدا گلخن اهریمنان  
کز اکومن داشت صد ها داستان

و آن دگر پیدا بهشت آبسال  
سرزمین نغز بار بی همال

خیز تا جشنی به پا داریم کش  
انده بیهوده بگساریم کش

بیشه ی ما هست نامش مهرگان  
سده ات امروز باشد میزبان

شاد، هر دو، آنگهی پرداختند  
هیچ جز روی خوشی نشناختند

پیکی آمد سویشان از آفتاب  
کای شمایان سرخوشان جام ناب

انجمن کردند یکسر اختران  
رایزن ناهید، و مه، سالار شان

میهمان ما بوید ای دوستان  
در ستاره پایه نزد همگان

چنگ ناهید و نوای بارید  
نیز در خوالیگری آنچه سزد

بهرتان آنجا فراهم گشته است  
هین شتابید ای مهان! از چی نشست؟

خوش خرامان سوی خواهش میروی  
سوی بستان نوازش می شوی

ای گشن بار امید، ای تاک شور  
ای سوار آفتاب خاک شور

برخور از بار تپشزار امید  
ای نگاهت چشمراهان را نوید

ای چراغ چشمهایت چین رنگ  
گشته ارژنگ از فرآش پر چین و ژنگ

گفت نوروزش که: ای فرزانه گزار  
هر چه دانایی به چشمانت شکار

کودکی اما به دانش طالسی  
نه که پُر میوه ترای از وی بسی

میشود گویی به ما بر نام خویش  
اسب جان ما بسازی رام خویش

گفت: فرم، سده ی فرخنده خواند  
از دم مهرم گل دانش فشاند

در نوشت آن مینوان هست را  
و آنگهش بنمود راغانی فرا

بیشه یی زیبا تر از خواب پری  
هر بهارش آبروی کشوری

کودکی آمد پدیدارش به راه  
با نگاهی تیرباران بر گناه

کودکی با گامهای آسمان  
هر شلنگش شاهراه کهکشانشان

شیشه ی لبخنده اش جام جهان  
داستان فرّ و اورنگ کیان

کودکی نه، پرش سیمرخ مهر  
رازدار نا کرانمند سپهر

آمد و آسود در پهلوی وی  
آفرینی خواند بر ابروی وی

گفت: ای ابروی تو کاخ امید  
در کمانت صد گشایش را نوید